






Simbegwire

-  Rukia Nantale
-  Benjamin Mitchley
-  Marzieh Mohammadian Haghighi
-  5
-  فارسی fa / English en

وقتی که هدرسیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تهم تلاشش را کرد از دخترش مراقبت کند. کم کم آنها یاد گرفتند که بدون وجود هدرسیمبگویره دوباره احساس نهدی کنند. هر روز صبح آنها می نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند هم صحبت می کردند. هر بعد از ظهر هم تهم درست می کردند. بعد از شستن ظرفها، پدرسیمبگویره در انجام تکلیفش به او کمک می کرد.

...

When Simbegwire's mother died, she was very sad. Simbegwire's father did his best to take care of his daughter. Slowly, they learned to feel happy again, without Simbegwire's mother. Every morning they sat and talked about the day ahead. Every evening they made dinner together. After they washed the dishes, Simbegwire's father helped her with homework.

یک روز پدر سیمبگویره دیرتر از همیشه به خانه آمد. او صدا زد، “دخترم کجایی؟” سیمبگویره به سمت پدرش دوید. وقتی که دید پدرش دست زنی را گرفته بیحرکت ایستاد. “دخترم، من می‌خواهم که تو شخص خاصی را ملاقات کنی.” لبخند گفت، “این آنیڈ هست.”

...

One day, Simbegwire’s father came home later than usual. “Where are you my child?” he called. Simbegwire ran to her father. She stopped still when she saw that he was holding a woman’s hand. “I want you to meet someone special, my child. This is Anita,” he said smiling.

آنیتا گفت، "سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زید برایم گفته است." ولی او لبخند نزدی دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشدل و هیجن زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه‌ای آنها هم زندگی کنند، چقدر خوشبخت می‌شوند صحبت کرد. او گفت "دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان هدرت بپذیری."

...

"Hello Simbegwire, your father told me a lot about you," said Anita. But she did not smile or take the girl's hand. Simbegwire's father was happy and excited. He talked about the three of them living together, and how good their life would be. "My child, I hope you will accept Anita as your mother," he said.

زندگی سیمبگویره تغییر کرد. او دیگر وقت نداشت که صبح کنار پدرش بنشیند. آنیذگرهی خانه ی خیلی زیدی به او می داد در حدی که بعد ازظهره برای انجام تکلیفش خیلی خسته بود. او بعد از خوردن نادم یک راست به رختخواب می رفت. تنه چیزی که به او آرامش می داد پتوی رنگرنگی بود که هدرش به او داده بود. پدرسیمبگویره متوجه نبود که دخترش نادم به نظر نمی رسد.

...

Simbegwire's life changed. She no longer had time to sit with her father in the mornings. Anita gave her so many household chores that she was too tired to do her school work in the evenings. She went straight to bed after dinner. Her only comfort was the colourful blanket her mother gave her. Simbegwire's father did not seem to notice that his daughter was unhappy.

بعد از چند هه، پدرسیمبگویره به آنها گفت که بید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، "بید به سفری گری بروم." "ولی می دانم که شه مراقب هم خواهید بود." صورت سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیله هیچ حرفی نزد. او هم خوشدل نبود.

...

After a few months, Simbegwire's father told them that he would be away from home for a while. "I have to travel for my job," he said. "But I know you will look after each other." Simbegwire's face fell, but her father did not notice. Anita did not say anything. She was not happy either.

اوضاع برای سیمبگویره بدتر شد. اگر او گریه روزمره را تهم نمی کردی شکایت می کرد، آنیذا او را کتک می زد. و موقع نهم، آنیذا بیشتر غذا ه را می خورد، و سیمبگویره را ذ اندکی غذا ره میکرد. هر شب سیمبگویره برای خودش گریه می کرد و پتوی هدرش را در آغوش می گرفت تا خوابش ببرد.

...

Things got worse for Simbegwire. If she didn't finish her chores, or she complained, Anita hit her. And at dinner, the woman ate most of the food, leaving Simbegwire with only a few scraps. Each night Simbegwire cried herself to sleep, hugging her mother's blanket.

یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیلا سرش داد زد و گفت،
“تو دختر تنبلی هستی!” او سیمبگویره را از تخت هل داد. آن پتوی بزرگ به
دو قسمت پاره شد.

...

One morning, Simbegwire was late getting out of bed. “You lazy girl!” Anita shouted. She pulled Simbegwire out of bed. The precious blanket caught on a nail, and tore in two.

سیمبگویره خیلی آشفته بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او قسمتی از پتوی هدرش را برداشت، مقداری غذا برداشت و خانه را ترک کرد. او راهی که پدرش رفته بود را دنبال کرد.

...

Simbegwire was very upset. She decided to run away from home. She took the pieces of her mother's blanket, packed some food, and left the house. She followed the road her father had taken.

وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رودی بالا رفت و در شاخه ه برای خودش تختی درست کرد. زهنی که به خواب رفت آواز می خواند: “ههن، ههن، ههن، ههن تو من را ره کردی. تو مرا ره کردی و دیگر هیچوقت برنگشتی. پدر دیگر من را دوست ندارد. ههن، تو کی برمی گردی؟ تو منو ره کردی.”

...

When it came to evening, she climbed a tall tree near a stream and made a bed for herself in the branches. As she went to sleep, she sang: “Maama, maama, maama, you left me. You left me and never came back. Father doesn’t love me anymore. Mother, when are you coming back? You left me.”

صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زدن برای شستن لباس
هیچن به کدر رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک درخت بلند می‌آمد،
شنیدند. آن‌ها فکر کردند که آن فقط باد است که برگ‌ها را به صدا در می‌آورد، و به
کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانم‌ها خیلی دقیق به آواز گوش داد.

...

The next morning, Simbegwire sang the song again. When
the women came to wash their clothes at the stream, they
heard the sad song coming from the tall tree. They thought
it was only the wind rustling the leaves, and carried on with
their work. But one of the women listened very carefully to
the song.

آن زن به بالای درخت نگاه کرد. وقتی که او آن دختر و قسمتی از پتوی رنگرنگش را دید، گریه کرد، “سیمبگویره، دختر برادرم.” زن دیگر شستشو را متوقف کردند و به سیمبگویره در پایین آمدن از درخت کمک کردند. عمه اش آن دخترک را در آغوش گرفت و سعی کرد او را دلداری دهد.

...

This woman looked up into the tree. When she saw the girl and the pieces of colourful blanket, she cried, “Simbegwire, my brother’s child!” The other women stopped washing and helped Simbegwire to climb down from the tree. Her aunt hugged the little girl and tried to comfort her.

عمه ی سیمبگویره او را به خانه ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد، و او را پتوی هدرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرده زهنی که خوابش برد. ولی آنها اشک آسودگی بود. او می دانست که عمه اش مراقبش خواهد بود.

...

Simbegwire's aunt took the child to her own house. She gave Simbegwire warm food, and tucked her in bed with her mother's blanket. That night, Simbegwire cried as she went to sleep. But they were tears of relief. She knew her aunt would look after her.

وقتی که پدرسیمبگویره به خانه برگشت، لاقش را خلی دید. د قلبی اندوهگین پرسید، “چه اتفاق افاده آنیه؟” زن توضیح داد که سیمبگویره فرار کرده است. او گفت، “من از او خواستم که به من احترام بگذارد،” ولی تنید من خیلی سخت گیر بودم. ” پدر سیمبگویره خانه را ترک کرد و به سمت مسیر رود رفت. او مسیرش را به سمت روسهی خواهرش ادامه داد. ببیند که آیه او سیمبگویره را دیده است.

...

When Simbegwire's father returned home, he found her room empty. "What happened, Anita?" he asked with a heavy heart. The woman explained that Simbegwire had run away. "I wanted her to respect me," she said. "But perhaps I was too strict." Simbegwire's father left the house and went in the direction of the stream. He continued to his sister's village to find out if she had seen Simbegwire.

سیمبگویره داشت بچه هی عمه اش بزی می کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی بشد، پس او به داخل خانه دوید تا قیم شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، “سیمبگویره، تو یک هدر هلی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می فهمد. من به تو افتخار می کنم و تو را دوست دارم.” آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه اش بزند.

...

Simbegwire was playing with her cousins when she saw her father from far away. She was scared he might be angry, so she ran inside the house to hide. But her father went to her and said, “Simbegwire, you have found a perfect mother for yourself. One who loves you and understands you. I am proud of you and I love you.” They agreed that Simbegwire would stay with her aunt as long as she wanted to.

پدرش هر روز به دیدن او می‌رفت. سرانجام او را آنیته رفت. او دستش را دراز کرد که دستن سیمبگویره را بگیرد. او گریه کرد و گفت، “من خیلی ماسفم کوچولو، من اشتبه کردم.” “به من اجازه می‌دهی که دوباره امتحن کنم؟” سیمبگویره به پدرش و صورت نگرانش نگاه کرد. سپس به آرامی به سمت آنیته قدم برداشت و دستنش را دور او حلقه کرد.

...

Her father visited her every day. Eventually, he came with Anita. She reached out for Simbegwire’s hand. “I’m so sorry little one, I was wrong,” she cried. “Will you let me try again?” Simbegwire looked at her father and his worried face. Then she stepped forward slowly and put her arms around Anita.

هفته ی بعد، آنیڤ، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هیش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب ضیفتی! آنیڤ تهم غذای مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی با چینی که با داشتند از آنجا خوردند. سپس بچه ها در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و با پدر و مادریش زندگی کند.

...

The next week, Anita invited Simbegwire, with her cousins and aunt, to the house for a meal. What a feast! Anita prepared all of Simbegwire's favourite foods, and everyone ate until they were full. Then the children played while the adults talked. Simbegwire felt happy and brave. She decided that soon, very soon, she would return home to live with her father and her stepmother.



Global Storybooks

globalstorybooks.net

سیمبگویره

Simbegwire

 Rukia Nantale

 Benjamin Mitchley

 Marzieh Mohammadian Haghghi (fa)

